

خاطرات یک مداد پاک کن



سنجاق قفلی

یکشنبه

هی با تف خیس شدم. هی چرک ریختم. هی بر صفحه دفتر کشیده شدم. تا رد خود کار را پاک کنم در آخر هم کاغذ پاره شد. به من هم گفت به درد نخور. اصولاً بچه‌ها دو دسته‌اند یا تنبلند یا شیطان. تپل جزو دسته سوم است؛ یعنی حیف نان.

شنبه

امروز وقتی توی ویتترین مغازه لوازم التحریر بیدار شدم، زیر نگاه خریدارها بار سنگینی روی دوشم احساس می‌کردم. چرا باید مداد پاک کن می‌شدم تا آدم‌ها هر غلطی کردند فوری ببینند سراغ من. با دلی غمگین زدم زیر آواز: هر کس به طریقی دل ما می‌شکند... همین‌طور که می‌خواندم در داستان چاق پسر بچه‌ای فشرده شدم. از قیافه‌اش معلوم بود روزهای سختی در پیش دارم. کاش یک مداد شمشیر نشان بودم. آن وقت حالی‌اش می‌کردم با یک پاک کن محترم چطور رفتار کند.

سه‌شنبه

دهان جای خوبی است برای آدامس‌ها و خوراکی‌ها. اما برای یک پاک کن، بودن درون دهان و در کنار دندان‌ها زجر آور است. معلوم نیست تپل بعد از دهانش می‌خورد مرا توی گوشش بکند یا دماغش. هنوز هم جای دندان‌های تپل صورت تم را می‌سوزاند. خدا را شکر آدامس نشدم.

دوشنبه

بی‌کاری درد بی‌درمانی است. مخصوصاً برای بچه‌های که مغزش را با گچ پر کرده‌اند. امروز تپل از من به عنوان مهر استفاده کرد. نقاشی‌های کج و کوله روی من می‌کشید و بعد روی دفترش برگردان می‌کرد. آن‌قدر خوشحال بود که انگار گوتنبرگ است و صنعت چاپ را اختراع کرده است. بعید می‌دانم مغزش بزرگ‌تر از یک فندق باشد.

پنج‌شنبه

امروز چندتا از دوستانم دوباره به دست صاحبانشان برگشتند. خیلی خوشحال بودند. معلوم بود که صاحبانشان مثل تپل پاک کن آزار نیستند. بعد از ظهر کمی حوصله‌ام سر رفت و با یک مداد بازی کردم. او نوشت و من پاک کردم. تا شب خیلی خوش گذشت. تازه بعد از مدت‌ها احساس پاک کن بودن می‌کردم.

چهارشنبه

گاهی گم شدن، نعمت بزرگی است. امروز تپل مرا روی میزش جا گذاشت و بابای مهربان مدرسه مرا به جعبه‌اشیای گمشده رساند. آنجا پراز لوازم‌التحریر گم‌شده بود. بعضی‌ها از ترس گریه می‌کردند، اما من از خوشحالی حرکات پاک کنی انجام می‌دادم. عده‌ای فکر می‌کردند از دوری صاحبم خل شده‌ام. بین پاک کن‌ها چندتا پاک کن‌ها هم بودند که مدادها را مسخره می‌کردند. شب چند بار با کابوس تپل از خواب پریدم.

جمعه

این جمعه از صبح تا شب خوش گذشت. اما آخر شب نگران شدم، نکنند تپل شنبه مرا پیدا کند. شب خواب دیدم پاک کن‌ها زیب بزرگی روی دهن تپل دوخته بودند که فقط موقع غذا خوردن باز می‌شد. این بهترین خواب عمرم بود.



لطیفه



سیاه سرفه

بیمار: «آقای دکتر! گمان می‌کنم سیاه‌سرفه گرفته باشم.»
دکتر: «پس لطفاً اینجا سرفه نکنید؛ چون دیوار را تازه رنگ کرده‌ایم!»

ماجرای قد

آقا پسری برای خودش مردی شده و قدش یک سرو گردن از پدرش هم بلندتر شده بود. روزی یکی از دوستان پدرش به او گفت: «لابد خوشحال هستی که از پدرت بلندتر شده‌ای.»
پسر جواب داد: «خیلی، برای اینکه قبلاً من لباس‌های کهنه پدروم را می‌پوشیدم، حالا پدرم لباس‌های کهنه مرا می‌پوشد!»

نشانه

مردی به کلانتری رفت و گفت: «مردی نصف دماغ مرا کند!»
افسر نگهبان پرسید: «او را می‌شناسی؟ نشانه‌ای از او داری؟»
مرد جواب داد: «بله، یک نشانی دارم. نصف گوش او، الان توی جیب من است!»

فینال

مریض: «آقای دکتر! هر شب خواب می‌بینم که دارم فوتبال بازی می‌کنم.»
دکتر: «این قرص‌ها را امشب بخور خوب می‌شی.»
مریض: «نمی‌شه از فردا شب بخورم آخه امشب فیناله.»



انتقام از گوسفندان

گوسفندهای چوپانی کم شیر می‌دادند، برای اینکه درسی به آنها داده باشد، برای چرا، آنها را به چمن مصنوعی برد.

تکاور

مادر: «پسرم باز هم که نمره تک آوردی! آخه من به تو چی بگم؟»
پسر: «هیچ مادر، بهم بگو تکاور!»



تقویم تعطیلی

روزی بچه‌ای به کتاب‌فروشی رفت و گفت: «آقا تقویم دارید؟»
فروشنده جواب داد: «چه نوع تقویمی؟»
بچه گفت: «تقویمی که تعطیلی زیاد داشته باشد!»